

الله أكبر
محمد أكبر



«کاری از مؤسسه علمی وارثین ملکوت»



داستان ایمان حسین علی عباس المنصوری

به امام احمد الحسن علیه السلام

همراهی ما با امام احمد الحسن علیه السلام برای ما سهل و برای ایشان مشقت داشت!

او پاک و مطهر و فرستاده‌ای است که مردم معنای توحید را درک کنند! ولی ما مردم، به نفس خویشتن توجه می‌کنیم که این مسئله را از گذشته به ارث برده‌ایم! از گذشته‌ی بدی‌ها و انحرافات، اعتقادات ناصحیح گذشته، تربیت بد و قصور و تقصیر گذشته!

او فرستاده شده است که با حکمت و اسلحه و جنگ، زمین را تغییر دهد! ما اهل زمین بین دو گروه قرار گرفته‌ایم: گروهی ترسو و گروهی که خواستار جنگ بدون حکمت هستند!

داستان ما و او اینچنین است:

او می‌خواهد همه ما آن‌گونه باشیم که خدا می‌خواهد!

در اتاقی در خدمت او نشستیم که وسایل گرمایشی و سرمایشی وجود نداشت! با ما در کنار سجاده‌ای پهن شده می‌نشست. و ما سؤال می‌کردیم، او پاسخ می‌داد. همچون دانشمندی که در کلامش هیچ شکی نمی‌یابی! بلکه سخنش واضح و قابل فهم است.

سیگارم را با کمال پرویی درآوردم که دود کنم! با تواضع بلند شدند و جاسیگاری جلوی من گذاشتند!

چقدر فاصله زیاد است بین شما و آنان که خود را مراجع (تقلید) می‌نامند!؟

شما به سادگی دعوت را می‌پذیری و (ما را) رد نمی‌کنی. و برای ملاقات با آنان (مراجع) باید از محافظان و ابواب مختلف عبور کنیم، و قبل از آن که بپرسیم؛ اطاعت خویش را بر ما واجب کرده‌اند! و در آخر می‌گویند بروید از مسئول دفتر جواب بگیرید یا...! دستشان را تقدیم می‌کنند برای

بوسیدن مانند پادشاهان! ولی شما دستتان را جلو می‌آوری برای دست دادن! با آن که دست شما (که وصی هستی) بوسیدنی است!

آنان در خانه‌های مجهز به امکانات رفاهی سکونت دارند. و شما با مردم ملاقات می‌کنی و تعلیمشان می‌دهی و عرق از بدنشان سرازیر می‌شود!

آنان اطاعت و تسلیم در برابرشان را بر مردم تحمیل کرده‌اند. اگر به ایشان اعتراض شود معترض را طرد می‌کنند و سخنش را بیهوده تلقی می‌کنند، خواه آن کلام درست یا اشتباه باشد! ولی مردمی که پیش شما می‌آیند چه آن که شک دارد، چه برای مجادله و بحث و یا مؤمنین به شما، افکار و نظراتشان را به شما ارائه می‌دهند و انتظار دارند تایید کنید و اقرار به قبول نمایید! پس شما ایشان را آموزش، و تعلیمشان می‌دهی بدون این که شخصیت ایشان را جریحه‌دار کنی یا به حرف باطلی که بر شما تحمیل کرده‌اند، اقرار کنی!

آنان (مراجع) به خود دعوت می‌کنند و شما به امام مهدی (علیه السلام)!

آیا می‌دانی فرق بین شما و ایشان چیست؟! فرق بین شما و آنان تفاوت از زمین تا آسمان است! فرق بین دنیا و آخرت، فرق بین دو ذره‌ای که جمع نمی‌شوند!

بعد از این که جلسه و سؤال و جواب و گفتگو با ایشان (علیه السلام) تمام شد، خواستم که بروم. و از خانه ابوزهرا خارج شوم، درحالی که داشت عباي خود را در می‌آورد، دوباره سؤالی پرسیدم و ایشان بی‌درنگ پاسخ فرمود و من بر ذهنم گذشت که معانقه و روبوسی کنم! پس با من روبوسی نمود و مرا پس نزد و بر من ستم ننمود!

بعد از مصافحه و وداع با ایشان قلبم محزون شد از این که با رهبری که دلم به او بسته شده بود و احساس امنیت پیش او می‌کردم و حس برآورده شدن حاجات، جدا شدم! بعدش با ما دست داده، خداحافظی کرد.

در روزهای کمی که در خانه ابوزهرا با ایشان ملاقات نمودم، در ابتدای همان روزها دوستم ابواحمد مصطفی به همراه من برای دیدار امام احمدالحسن (علیه السلام) آمد و در جلسه با ایشان از دلایل دعوت (مهدوی) پرسید. امام (علیه السلام) ایشان را راهنمایی کرد که (درباره این دعوت از خدا پرسید!) ولی مصطفی اصرار به ارائه دلایل دعوت نمود. پس امام (علیه السلام) فرمود: اگر نزد من یک دلیل باشد، همین برایت کافی است! مصطفی کمی خشمگین شد و گفت: چرا دلیل نمی آوری که فرستاده امام مهدی (علیه السلام) هستی؟! پس امام (علیه السلام) کمی خشمگین شده گفتند: مگر به شما نمی گویم به سوی خدا بازگردید ولی شما می خواهید مانند بردگان عمل کنید! آیا بس نمی کنید از عبادت بندگان، به خدا برگرد و از او بخواه اگر او فرمود که این دعوت باطل است، پس بازگرد و (حرف خدا را) بر چشم خود بگذار!

و عجیب این که بعد از این حرف، مصطفی بی درنگ خاضع شد و هیبت امام (علیه السلام) او را گرفت و از سخن امام (علیه السلام) رنگ رخسارش تغییر کرد و بلافاصله گفت: (من از حالا همراه شما هستم!)

بعد از این قضیه عده‌ای با ایشان بیعت کردند. مانند: شهید شیخ جلال، شهید مجتبی، علاء، محمد، ایمن، شیخ جهاد، ابوجعفر و همچنین ابومریم و گروهی تقریباً پنج نفره که از طریق غیب به امام (علیه السلام) ایمان آوردند!

و همه ما در همان اتاق کوچک باهم می آمدیم و با امام (علیه السلام) دیدار می کردیم! و ما آنجا مستقر شده بودیم و از شدت حلاوت و شیرینی کلام امام (علیه السلام) و دیدار او نمی توانستیم از جای خویش برخیزیم و به منزلتان بازگردیم! و بعضی محافظین ایشان نیز می آمدند!

یک بار تعداد زیادی، شب را آنجا ماندند و پتوها کافی نبود، و ایشان تأکید کرد همه پتو استفاده کنند. من و ایشان ماندیم! و ایشان پتو را روی من انداخت با این که من پافشاری کردم که او پتو را بردارد ولی ایشان که اصرار کرد من نتوانستم به حرف ایشان گوش ندهم و هوا بسیار سرد بود و تمام انصار در اطراف ایشان روانداز داشتند. در حالی که عبا را روی خود کشید و خوابید انگار که سردشان نیست!

این‌گونه با ما رفتار می‌کرد که کلمات از وصف آن قاصر است! و قسم به خدا همانند گفتار آن شاعر است:

(یغضی حیاء ویغضی من مهابته فلا یکلم الا حین یتسم) حیا او را پوشانده و هیبتش بقیه را فراگرفته پس با ایشان حرف نمی‌زنند مگر بعد از تبسم نمودن!

برده‌ی (ام هانی) می‌گوید: ضرار پسر ضمرة کنانی روزی بر معاویه وارد شد، معاویه گفت: ای ضرار! علی (علیه السلام) را برایم وصف کن! پس گفت: اگر می‌توانی مرا از این کار معاف کن! گفت: نمی‌شود! ضرار گفت: پس اگر چاره‌ای نیست، باشد: (به خدا قسم او ناشناخته است و پایان و نهایتی برای او متصور نیست، قوی بود، کلامش فصل الخطاب بود و به عدالت حکم می‌کرد، علم از او فوران می‌کرد، و حکمت بر زبانش جاری بود! از دنیا و اهلش وحشت داشت و با شب و تاریکی‌های آن مأنوس بود! اشکش فراوان، فکرش طولانی، دستش را حفظ می‌کرد (از ظلم)، نفسش را مخاطب قرار می‌داد، از لباس، کمترین را و از خوراک، بدون خورشت را استفاده می‌کرد، به خدا قسم هنگامی که همراه ما بود مانند یکی از ماها بود. هر موقع به سمتش می‌رفتیم او نیز به طرفمان می‌آمد، سؤال می‌کردیم، جواب می‌داد، وقتی نزد او بودیم و با او مأنوس بودیم از هیبتش جرأت سؤال نداشتیم مگر وقتی تبسم می‌کرد! و دندان‌هایش مانند مرواریدهای منظم بود. اهل دین را بزرگ می‌داشت و مساکین را دوست می‌داشت. فرد قوی که ناحق بود به او امیدوار نبود و انسان ضعیف از عدلش مأیوس نمی‌شد. خدا را شاهد می‌گیرم که گاهی اوقات که او را می‌دیدم موقعی که پرده نازک شب کشیده شده و ستارگانش به تاراج رفته، در محرابش محاسن خود را می‌گرفت و مانند مارگزیده به خود می‌پیچید! و همچون محزونی گریه می‌کرد، انگار می‌شنیدم که می‌گفت: ای دنیا ای دنیا! آیا به من متعرض شده‌ای! یا به من شوق پیدا نموده‌ای! هیهات هیهات غیر از مرا بفریب! آرزومندی در تو نیست که سه بار طلاق دادم! عمرت کوتاه است و خیر تو حقیر است! و بزرگی و شرافت بزرگ نیست! آه آه! از کمی توشه و سفر دور و دراز وحشت راه!

به حقیقت این یک معجزه بزرگی است که ایشان (علیه السلام) ما را در همان اتاق کوچک تربیت کرد و آموزش داد. با وجود اختلاف نظرات ما و گوناگونی نگرش‌های ما! و ابداً این امر مهم، ساده نیست. بخصوص که ما به آن بی‌توجه بودیم که ایشان (علیه السلام) این مسئولیت سنگین را به عهده داشت. و حتی یک بار گله نکرد و به خاطر رفتارهای ما آشفته نشد و اظهار ناراحتی نکرد!

اگر انسانی تفکر کند، بسیار جا دارد. مثال ما مانند سرپرست خانواده‌ای است که پنج فرزند دارد! چقدر برای پدر تربیت این‌ها سخت است! با این که فرصت بسیاری دارد و آن‌ها با او زندگی می‌کنند و این که او پدر خانواده است و بچه‌ها به طور طبیعی از او تبعیت می‌کنند. و این مهم، بسی دشوار است. و ما پنج کودک نبودیم! بلکه در بصره فقط، مجموعه بزرگی بودیم؛ چه برسد به دیگر استان‌ها. و با او زندگی نمی‌کردیم. با این که مکرراً ایشان (علیه السلام) را ملاقات می‌کردیم ولی گاهی چند روز یک بار یا هفته‌ها فاصله می‌افتاد. ولی ما کودک نبودیم که در صفحه سفید وجود ما بدون زحمت چیزی بنویسند! بلکه صفحاتی بودیم که غیر ایشان قبلاً بر رویش نوشته بودند! و ایشان (علیه السلام) مشتاق بود که قسمتی از آن نوشته‌ها را که چاره‌ای از آن نبود پاک کند. طوری که ورق از بین نرود و آن را به معجزه انجام داد!

کارش بدون گفتن یا امر کردن بود! مانند فرمانده و رهبر که به مردم و لشکریان فرمان می‌دهد، نبود! قوانین جاری را دگرگون نساخت. و مانند قوای نظامی و دولتی قدرت تنفیذ نداشت. ولی هیبتی داشت عجیب که قوت و هیمنه آن بر تو مسلط می‌شد، بدون کلام و صحبتی! حکمتی داشت که اگر همه با او مخالفت می‌کردند باکی نداشت و برایش بزرگ جلوه نمی‌کرد! سنگینی و وقاری داشت که همه را خاضع تسلط خود می‌کرد. بدون سلاح، بر انسان‌ها مسلط می‌شد!

مثالی شگفت‌انگیز برای انسان کامل بود!

او پدری بود که گم کرده بودیم! و امامی بود که ما در زمان زندگیمان از دست داده بودیم! از ترس، او را اطاعت نمی کردیم. بلکه او را به خاطر محبت و دوستی و رغبت به این که ما را تربیت کند و آموزش دهد که به بعضی از کمالاتش برسیم اطاعت می کردیم!

و ای کاش تربیت و آموزش ما که ذکر شد، ساده و آسان بود! ولی مثل گره کور بود! آری! ایشان علیه السلام موضوع را ساده مطرح می کرد، ولی هرگز ساده نبود!

یاد دارم یک بار ابوجعفر از ایشان پرسید: معنای سخن فرعون چه بود که گفت: **(أنا ربکم الأعلى)** **(من پروردگار و سرپرست بزرگ شما هستم)** پس بلافاصله فرمود: **سرپرست بلند مرتبه محمد صلی الله علیه و آله** است! سپس شروع نمود به ابوجعفر پاسخ را توضیح دهد: **(فهمیدن مناسبت این منزلت و مقام (ربکم الاعلی)، سخت و تلخ است! این قضیه برای بسیاری سنگین است. ولی آن را نگفتم مگر به خاطر این که ترسیدم به علت گفتارم مرتد شوید...!)**

این همان احمدالحسن علیه السلام است که او را شناختیم! همانگونه که گفت: **شاد نمی شویم از کسی که می آید و محزون نمی شویم از کسی که ما را ترک می کند!** با این که از ایمان ابوجعفر هفته یا ماهی بیشتر نگذشته بود، بعد از برهه ای اندک (ایمان ابوجعفر) آذرخشی زد بر دشمنانش! وگرنه یارانش بر نمی گردند! پس من به ایشان یادآوری کردم (و پناه بر خدا از من) در مورد جواب (ربکم الاعلی) و آن چه تلاوت کنم برای شما، ایشان به ما دونفر تبسم کرد و سرور عظیمی در دلم وارد شد!

یک وقتی در حسینیه نجف بودیم که امام علیه السلام بر روی ورقی خطوطی رسم کرد و برای انصار نوشت که به این شکل ختم انجام دهند! نگاه کردیم دیدیم ستاره شش پر است! و ایشان تبسم نمود و باز شادی فراوانی در دلم حس کردم!

او فقط مصلح نبود، بلکه او مصمم بود که بدون هیچ ترسی پیکر باطل را منهدم کند! حق تلخ سنگین را در وسط دشمنانش آشکار کرد! و ستاره داوود را وسط شهر به اهتزاز درآورد! در حالی که

ممکن بود او را به قتل برسانند! فقط به این دلیل که می گوید این ستاره داوود (ﷺ) است! ... یا خدا!
این مرد کیست!

و او می دانست که دفاع کامل او از حق و دفاع در برابر تمام ظلم، باعث ضدیت همه جهان علیه او می شود! و با این که می دانست، به سادگی از حق دفاع می کرد! و انگار به زبان حال می گفت: شما همگی خیال می کنید با من دشمنی می کنید ولی اشتباه می کنید! شما با خدا دشمنی می کنید و کسی که خدا با اوست خرد نمی شود! یا شبیه این جمله ای که خودش فرمود: **من مانند سنگ هستم هر وقت سنگ را بر کسی نهند دردناک می شود و چون بر سنگی قرار بگیرد نیز متالم می گردد!** پس چه کسی می تواند بدون درد کشیدن با او دشمنی کند!

و ایشان (ﷺ) در مقام عمل نیز این گونه است. از لحاظ صفات جسمی! کافی است به ایشان نظر کنید بوی جنگ به مشام می رسد! انگار که فقط برای جنگ خلق شده است نه غیر آن! همانطور که به خود می فرمود، در یکی از روزها وقتی یکی از کتب خود را می نوشت، قلم را بر روی ورق انداخت و گفت: **من مرد جنگم نه مرد قلم و نوشتن! ولی کسی مثل من باید که حجت را بر آنان تمام کند!**

خسارت آنان که خود را شیعه می نامند بسیار بیشتر است! به ایشان توجه نمی کنند و او را تصدیق نمی کنند برای پیروزی در خونخواهی (از دشمنان اهل بیت (ﷺ)) که انتظارش را دارند. کتاب هایش را نمی خوانند تا متذکر شوند و عبرت بگیرند به آنچه در آن نگارش شده است. و او کسی است که هیچ کلمه ای بر کاغذ ننوشت که آن را پاک کند! آری! و این حقیقتی است! قلم را بر کاغذ گذاشته، می نوشت، پیوسته می نوشت تا انتهای کتاب! سپس سر بلند می کرد که بگوید: **بگیرید و چاپ کنید!**

پس وقتی انصار کتاب را می گرفتند و ورق می زدند هیچ حرفی خط خوردگی نداشت که اشتباه کرده، بخواهد پاکش کند! و چگونه این طور نباشد، ﴿و ما ينطق عن الهوى ان هو الا وحى يوحى﴾ (و (رسول ما) از هوای نفس سخن نمی گوید بلکه تمام (حرف هایش) وحی است).

و از صفات برجسته ایشان (علیه السلام) در تربیت یاران و انصارش این است که آنان را بر عقیده‌ای تربیت کرد که برخلاف تمام عقاید اطراف ماست! و عقایدی که اهتمام دارند به ظاهر شرع به صورت کلاسیک. و بفرض که پیروی از عقاید آنان و توجیهات رهبرشان با ظاهر شرع مطابقت کند. در حالی که این، باقی ماندن پوسته و ظاهر اسلام است و داخل آن تاریکی و دوری از اسلام است! بنابراین ایشان (علیه السلام) همیشه به مبحث عقیده که از قرآن و روایات گرفته می‌شد، اهتمام داشت. و این که هر کس باطن خود را از عقیده حق پر کند و آن را نورانی کند، پس به یقین ظاهر او نیز حیات حقیقی پیدا می‌کند، حیات و زندگی محمد و آل محمد (علیهم السلام)!

پس می‌بینی که نماز را و همچنین تسبیح را تفسیر می‌کند، با عمل در پیشگاه امام قائم! او هر چیزی را با عمل کردن ترجمه می‌کند! ولی نه هر عملی، بلکه عملی که از شناخت ایجاد شده باشد. و از اعتقاد سرچشمه بگیرد و به صرف حرکاتی نباشد که طرف انجام می‌دهد که ادا کرده باشد. و یا در نهایت بخواهد به سبب آن کار وارد بهشت شود!

بدانید! تربیت یارانش و توجیه آنان برای عمل با قوت و قدرت، در برابر هجوم دشمنانش بسیار سخت و سنگین است! **احمدالحسن** در زندانی و تنگنایی گیر افتاده است! آری! حقیقت دارد او زندانی است! زیرا او مانند (مقتدی صدر) نیست که لشکری برایش به ارث رسیده از پدرش، یا مانند (سیستانی) نیست که طرفدارانی از مرحوم خوبی برایش مانده است و یا مانند (خامنه‌ای) نمی‌باشد که لشکریانی و دولتی از سید خمینی (ره) به او رسیده است! و همگی آن‌ها وارث طرفداران و لشکریان و دارایی‌هایی هستند. اما ایشان به تنهایی در مواجهه با مردم شروع کرد! و الان این یک نفر، بعد از تلاش مجدانه و سختی و مشقت، امتی شده است! و تلاش او و روشنگری‌هایش به زودی تمام عالم را می‌گیرد!

او (علیه السلام) بین مراقبت و مواظبت نسبت به دشمنانش، که چقدر زیادند و سعی در ترور شخص ایشان (علیه السلام) و شخصیتش دارند، و بین تربیت انصارش و توجیه آنان در عمل بزننگاه و به موقع تا دعوت را

منتشر کنند، قرار گرفته است. مانند جوانمردی است که در حکم کردن و قضاوت، میزان عدل او ثابت است. در حالی که بین محافظانش حرکت می کند تا به انصارش پیوند و بینشان حضور یابد که بتواند مشکلاتشان را یکی یکی یا گروه گروه حل کند! البته در کمترین زمان، بدون این که به دشمنان فرصت دهد که او را براحتی هدف قرار دهند! ایشان ماشین هایی برای محافظت و یا سربازانی با اتومبیل های تندرو که او را همراهی کنند، ندارد! بلکه با یک ماشین قدیمی مدل پایین حرکت می کند که متعلق به یکی از انصار است و شمشیری که همیشه از ابتدای دعوت همراهش است! آری! شمشیری از آهن! و گاهی عصای موسی (علیه السلام) که بر دریا زد و دریا شکافت و هر قسمتی چون کوهی عظیم گشت! این قضیه برای بعضی غریب است. ولی در عمل عصای موسی (علیه السلام) به دست ایشان است! و هر وقت آن (عصا) را ببینی به قدمتش پی میبری و هیبتش تو را می گیرد! و همچنین قرآن و تسبیح همراه اوست.

احمد الحسن (علیه السلام) در ظاهر این گونه حرکت می کند! اما در باطن، او همیشه قرآن را و آل محمد (علیهم السلام) را حمل می کند! یا همانطوری که خودش (علیه السلام) فرمود که امام مهدی (علیه السلام) فرمودند: (مَعَاذَ اللَّهِ أَنْ نَأْخُذَ إِلَّا مَنْ وَجَدْنَا مَتَاعَنَا عِنْدَهُ) (پناه بر خدا که غیر از کسی که دارایی ما نزد اوست شخص دیگری را بگیریم.) جمله ای است که معنایش را امام مهدی (علیه السلام) به من فهماند!

خواب بود و قرآن در جیب کناری لباسش بود. در حین خواب متوجه بود به قرآن که روی قلبش قرار گیرد! پس وقتی بیدار شد معنای کلام امام (علیه السلام) مشخص شد: آن دارایی، قرآن است!

این یک دقیقه از دقایقی بود که امام (علیه السلام) در تعلیم ما استوار بود و این که؛ در همه چیز از خدا بشنویم! و (توسم) را به ما آموخت. و وقتی شاخه ای حرکت می کرد یا اتفاقی می افتاد، می فرمود: این، یعنی به زودی فلان و فلان! واقع می شود! و در عمل اتفاق می افتاد! و این گونه گفت: و با توسم کشتی انصار به مقصد می رسد. اضافه بر این، چیزهای دیگری مانند رؤیا در بیداری (مکاشفه)

یا خواب. ایشان (علیه السلام) از ما می پرسید: آیا بشارتی به شما رسیده است! پس برایش تعریف می کردیم. او نیز برای ما بشارت‌هایی که خود دیده بود یا انصارش از استان‌های دیگر، تعریف می کرد!

و هنگامی که کلام او را گوش می دادم، با خود می گفتم: چقدر خوشبختم و خوش شانس هستم و بسیار غبطه می خوردم که مردم این کلام را نمی شنوند!... در یکی از روزها آن بزرگوار خواست که با او همسفر شوم! و وقتی بر مجموعه‌های (مختلف) انصار وارد شده می نشستیم، ایشان (علیه السلام) همان کلام را برایشان می فرمود! آری دقیقاً همان کلام را بدون تغییر می فرمود! انگار که آن کلام را در قلبش حفظ کرده بود، در بصره برای ما صحبت می کرد و همان کلام را در ناصریه که رفتیم به گروه‌های زیادی فرمود! و همچنین در بقیه مکان‌ها! نگاه کردنش، حرکتش و کلامش همه یکسان بود! این عدالت احمدالحسن (علیه السلام) است که بسیار عظیم‌تر است از آنچه در کتاب‌هایش چاپ شده است! و هر وقت صفحه‌ای از کتابش را ورق می زدم، می گفتم: یا خدا! این همان چیزی است که با به ما خبر داد! و هنگامی که سخنش را شفاهی می شنیدم می گفتم چقدر خوش شانس و چقدر مردم بد شانس هستند که نمی شنوند! بدان! که او در علمش نیز عادل است! علمش را به انصارش و آنان که به حق دعوت می کرد و حتی دشمنانش عطا می نمود! بلکه حتی به کسی که از دعوت او مرتد می شد! یادم می آید روزی یکی از انصار درباره شیخ اسعد بصری که مرتد شده بود، از ایشان (علیه السلام) پرسید! او آن موقع مدیر دفتر مقتدی صدر بود. با این حال که او مرتد شده بود به هیچ وجه حتی یک کلمه بدی علیه او نفرمود!

این همان احمدالحسن (علیه السلام) است که شیعه به خاطر ایمان (به خدا) علیه او شمشیر کشیدند! و وسیله‌ای شدند جهت کمک به دشمنان بر ضد دوستانشان! پس خاک بر سر کسی است که روز قیامت دشمن شفیع خویش باشد!

کلمات نمی توانند توصیف کنند سختی‌هایی را که احمدالحسن (علیه السلام) تحمل کرد! و آن مشقتی نیست که پیر نکند آنرا که متحمل می شود!

چگونه امکان دارد تلاش وافر مردی را وصف کرد که دعوتش را از حسینیه‌ای آغاز کرد که با امکانات ساده با کمک انصارش و از گل آن را ساخت! حتی یکی از همسران انصار طلای مختصر خود را هدیه کرد، که بفروشد و کمک کند برای ساخت حسینیه گلی! گنبدی کوچک و سبز بر روی آن قرار دادند که اهل نجف آن را از بین بردند؛ وقتی که از آن نوری ساطع شد که ظلمت‌ها و تاریکی‌های ظلمشان را که از مردم دنیا پنهان شده بود، رسوا کرد!

آری! آن را از بین بردند! آن حسینیه با گنبدی سبز و کوچک، همان شتر صالح در آخرالزمان بود! و نمود همان قومی از شیعه‌اند همانطور که آل محمد (علیهم‌السلام) خبر دادند!

احمدالحسن (علیه‌السلام) این‌گونه بود که هر چیزی می‌گفت یا می‌گوید، می‌فرماید: **قرینه آن را در فلان روایت یا فلان آیه قرآن بیابید!**

سخن دیگر آن که همسرش حلقه ازدواجش را فروخت که خرج چاپ و نشر بیانات امام (علیه‌السلام) کند! و آنان که در حسینیه نجف ماندند، شده بود که صبح غذا نداشتند و نه پولی که با آن غذایی تهیه کنند!

این چنین دعوت حق، با مشقت و درد آغاز شد ولی ما آن را بد نمی‌دانستیم چون احمدالحسن (علیه‌السلام) قبل از ما گرسنه بود و برای ما الگویی بزرگ بود!

یادم می‌آید سفر اول یا دوم که با ایشان (علیه‌السلام) و همراه انصار بدون این که غذایی بخوریم از نجف به بصره می‌رفتیم، در وسط راه چند ساندویچ فلافل خریدیم، و در راه آنقدر گرسنه شده بودم که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد از شدت گرسنگی! ولی خجالت کشیدم و جلوی خودم را گرفتم! یاد گرفته بودیم که این سختی‌ها در راه خدا چیزی نیست. پس مردم خوشبختی ما را بدبختی می‌دیدند، سعادت‌ی که بدون آن زندگی ممکن نبود!

آری! احمدالحسن علیه السلام به ما یاد داده بود که گرسنگی در راه خدا همان بهشت برین است! زیرا خداوند به چشم رضایت به شما می‌نگرد! بلکه به ما آموخت عمل کنیم، چون خدا می‌خواهد! نه برای بهشت و نه ترس از جهنم، بلکه به خاطر آن که ما بنده‌ایم! و بنده فقط امر مولایش را اطاعت می‌کند و اراده‌ای از خود در برابر مولایش ندارد!

و او خود بهترین الگوی پرهیزکاری بود! یک بار دیدم لباس کوتاهی پوشیده‌اند که بلندی آن حدود پنج انگشت (۴۰ سانتیمتر) از زمین فاصله دارد! (لباس عرب (دشداشه) معمولاً تا نزدیک روی پا قرار می‌گیرد) برایم سؤال شد که آیا رسول خدا صلی الله علیه و آله و امام معصوم چنین لباس کوتاهی می‌پوشیدند و ایشان به سنت رفتار می‌کند!؟

آری! ما همیشه او را زیر نظر داشتیم! ولی خجالت می‌کشیدیم از او بپرسیم! این سؤال در ذهنم ماند. تا این که مشخص شد ایشان علیه السلام بعد از سفر لباس خود را عوض کرده بودند، ولی لباس دیگری نداشتند! لذا لباس برادرش را که صاحبخانه بود پوشیده‌اند! آیا به درستی او یک لباس داشت! واقعاً نمی‌دانم... و اگر هم این‌گونه بود تعجبی نداشت!

بله واقعاً عجیب نیست، زیرا اگر در سفر لباس اضافه داشت و انصار از ایشان درخواست می‌کردند، و لباس را به آنان عطا می‌فرمود! او همه چیز را به انصارش می‌بخشید حتی لباسی که پوشیده بود! بیشتر از یک مرتبه اتفاق افتاد که انصار از او لباس تنش را می‌خواستند و ایشان علیه السلام می‌رفت و در مدت کوتاهی لباس خود را عوض می‌کرد و لباسش را به او هدیه می‌داد!

آری این احمدالحسن علیه السلام است که وقتی نزد او می‌نشستیم احساس غریبی داشتیم! حس حقارت، خجالت و اصلاً می‌خواستیم که موجود نباشیم!

ایشان علیه السلام می‌فرماید: همانا وقتی علی علیه السلام در دعا از ظلم خویش سخن می‌گفت، منظور وجود خودش است! پس علی علیه السلام وجود خود را گناه می‌دانست! و این گناه برای محمد صلی الله علیه و آله بخشیده شد! هنگامی که به اندازه سرسوزن، حجاب بین او و الله برداشته شد!

حقیقتا بسیاری از مردم این سخن را نمی فهمند، که چگونه علی (علیه السلام) وجود خود را گناه می دانست!

ولیکن کسی که همنشین احمدالحسن (علیه السلام) شود، می فهمد که چگونه وجود بنده در برابر وجود سید و مولایش گناهی بزرگ است! حس می کند چیزی از عمق وجودش فریاد برمی آورد و می گوید: او چگونه شخصیتی ستودنی است! او کامل است و تو ناقص، او بزرگوار است و تو کوچک، او دانشمند است و تو نادان، او او او و تو تو تو...! نزد او اقرار و اعتراف می کنی که وجودت در برابر احمدالحسن (علیه السلام)، گناهی بزرگ است!

تعامل تو با او احساس گناه بودن را زیاد نمی کند، چه بسیار دور است که وقتی دردهای وجودت را ببیند در صورتت نگاه کند و بگوید تو حقیری! و برعکس در برابرت تبسم می کند و محبت می ورزد و احترام می گذارد و بزرگت می دارد که با وجودش انسانیت خود را حس می کنی! که در عمرت چنین احساسی نداشته ای!

آری! من حقیر و بی چیزم! که می خواهم در صورتم تبسم کند (بخندد!) من گنهکار جنایتکارم که جایگاهم جهنم است! ولیکن خداوند به فضلش و بدون این که استحقاقی داشته باشم بر من منت نهاده است که با ولی الله همنشین شوم! بدان که جز این چاره ای نیست، بخواهم که وجودم نیست شود! و چه کسی است که نخواهد در آتش حقیقت فانی شود و بسوزد وقتی امامش را می بیند!

ایشان (علیه السلام) با ما می نشست و موقعی که کسی می آمد، اگر از قبل ایشان را ندیده بود او را نمی شناخت! از شدت تواضعش! و این که او لباس متفاوتی نسبت به انصارش نمی پوشید و نه خوراکش و نه نوشیدنیش و و فرقی نداشت! او آنها بود و آنها، او (همه مثل هم)!

به یاد دارم که اولین باری که او را با جمعی از انصارش دیدم، صبحی بود که به خانه سید ابوزهره رفتم. پس مرا به مهمانخانه برد و امام (علیه السلام) را دیدم و شیخ حبیب و شیخ ناظم که دور سینی کوچک غذا نشسته مشغول غذاخوردن کنار هم. هر سه لباس مشکی پوشیده بودند. سلام کردم و سریع نشستم که از سر سفره بلند نشوند. پس پشت سر امام (علیه السلام) نشستم، بلافاصله امام (علیه السلام) جابجا شد برای

احترام، که همنشینش پشت سر او نباشد. پس با من صحبت نموده از من خواست که با آنان غذا بخورم. همان موقع به ایشان گفتم: مردم از شما دلیل می‌خواهند ولی همین طرز نشستن ساده تو با یاران‌ت خود دلیل است!... و این خود دلیلی است، آیا ممکن است کسی که نظر می‌کند، برایش روشن نشود؟

این‌طور بود که دوست نداشت او را به طرز عجیب و غریب و خیالی مقدس شماریم! بلکه می‌دیدیم علومش را برای انصارش طرح می‌کند و آنان بدون تکلف و راحت بودند. اگر کسی سختش بود به متکا تکیه می‌داد. یا حتی خوابیده گوش می‌داد! به خصوص وقتی که تدریس ایشان صبح زود یا وقتی که ساعات زیادی از شب گذشته، بود. به طوری که دو ساعت یا کمتر برای خواب وقت داشتیم و عجیب این که ایشان (علیه‌السلام) تمام مدت مستقیم نشسته بودند! کاری حیرت آور است! چگونه امکان دارد شخصی این مدت را مستقیم بنشیند!

و (از دیگران) سؤال نمودن او برای جوابگویی نبود بلکه برای تنبه و جلوگیری از غفلت بود! دیدن امام احمد الحسن (علیه‌السلام) باعث یاد خدا بود. خدا را می‌بینی در نگهداری نفسش وقتی به آن نظر می‌کرد. در تعابیری که وقت صحبت به کار می‌برد. در عدالتش موقع نظر کردن به طور مساوی بین یارانش. در سکوت و نجوا و رضایت و غضبش در تمام احوالش خدای بلند مرتبه را حکایت می‌کند! و حتی در وقت غذا، وقتی دور غذا جمع می‌شدیم، حس نمی‌کردیم او با ما غذا می‌خورد. غذا نمی‌خورد مگر بعد از دست دست کردن! و هر لقمه که میل می‌کرد جمله‌ای می‌فرمود! پس ما را مشغول می‌یافتی بین خوردن و گوش فرا دادن به علمشان! غذا تمام شد و سفره را جمع کردند و گمان بردیم که او هم مثل ما غذا خورد! و حقیقت این است که ایشان فقط اندکی میل کردند!

یادم می‌آید که یک‌بار برای ما خوراک بادبجان آوردند. پس فرمود: همانا بوته بادبجان اولین درختی بود که به وحدانیت الله اقرار کرد! پس آن (بادبجان) بیماری است برای کسی که گمان کند بیماری‌زا است و داروست برای هرکه گمان کند که آن، داروست! پس روایات دیگر در این مسئله را شروع به

بیان نمود! و انگار زبان حال او چنین می گوید: نگاه کنید به این سبزی که ارزانترین چیز است در وضعیت تحریم عراق. چقدر مردم عراق شکمشان را از آن پر کردند و چقدر از گرسنگی نجات یافتند ولیکن ارزشی برایش قائل نبودند... رفتار اهل عراق این چنین بود! بدی بادبجان را می گفتند هنگام اجبار آن برای خوردن در حالی که جانشان را نجات داده است! این گونه است که زمینیان، اهل توحید را بی ارزش می پندارند در حالی که آنان آمده اند که نجاتشان دهند!

یک بار با ایشان (علیه السلام) از نجف به کربلا به قصد زیارت حسین (علیه السلام) می رفتیم. احساس کرد که به خاطر او خسته شده ایم. پس گفت: بنشینید استراحت کنید. یکی از انصار بر مقداری خاک تپه مانند نشست که نزدیک خانه مورچگان بود. مورچه ها از کنارش رد شدند و او آنها را با پایش له کرد! ناگهان امام (علیه السلام) خشمگین شد! انگار که او کسی را کشته است! و دستور داد به آن انصار که بلند شود و از مورچه ها دور گردد و با او به تندی صحبت کرد!

آری! این است احمد الحسن (علیه السلام) که حتی با مورچه و درختان نیز عدالت می ورزد! یک بار در مورد حیوانات خانگی فرمود: امروزه مردم به خطا زندگی آنان را تغییر داده اند! و فلان حیوان در اصل فلان ماده غذایی را مصرف می کرده و دیگری نیز فلان غذا را می خورده!

باری در مورد کوه ها صحبت کرد که چگونه مانند میخ، زمین کروی را که داخلش مایع (گدازه) است، و در حالی که دور خودش می چرخد، محکم نگه داشته اند! تا این که شیخ جلال (ره) از سخنش به وجد آمد و شگفت زده شد. و گفت: آقای من بسیاری از نظریات (در مورد کوه ها) را خوانده ام ولی مانند این سخن ندیده ام! پس مدح و ثنای کلام امام (علیه السلام) را گفت! رنگ امام (علیه السلام) برگشت! و فرمود: شیخ جلال اگر در قلبم عزیز و گرامی نبودی، خاک بر چهره ات می پاشیدم، همان گونه که رسول الله ﷺ فرمود! ولیکن شما عزیز منی پس دیگر تکرار نکن!

آگاه باشید روش ما در صحبت کردن با امام (علیه السلام) مانند روش کلاسیک حوزوی با رهبر دینی نیست. هرگز! بلکه ما از حاکم بسم الله صحبت می کنیم آن که خدا علم اشیا را و قضاوت در مورد آنها را

و این که چه اصلاحشان می کند، به او داده است! از کسی دم می زنیم که عدالتش درخت و کوه و مورچگان را فرا گرفته، چه برسد به انسان! پس این مخلوقات نیز حقوقی دارند که اگر حقوقشان را رعایت نکنید به علت غضب آنها، سونامی و بیماری و آگیردار و غیره ایجاد می شود!

و این حقیقت آسمان و زمین است که با بشر کافر می جنگد که حقش را به خاطر ظلم بشر پس بگیرد! و آنها حق دارند طبق عدالت حقشان را از نجات دهند آنها یعنی **احمدالحسن علیهما السلام** درخواست کنند! پس اگر بشر بخواهد این حق را ندهد، پس چه کسی می تواند جلوی آسمان و زمین را بگیرد وقتی در راه حق بچنگند که خدا به آنان اجازه داده است!

یکی از سببهایی که باعث می شد انصار امام **علیه السلام** به رهبرشان اطمینان کامل پیدا کنند و تسلیم تربیت او بشوند، این بود که هر وقت به علت مشکلی پیچیده به بن بست می رسیدیم و امکان حلش نبود، خبر که به ایشان می رسید، به سادگی حلش می نمود! آری! به سادگی! می گفت فلان کار و فلان عمل را انجام دهید! بیشتر با یک جمله بدترین مشکلات را حل می کرد. که ما به کلی سرگشته و حیران می گشتیم! که عقلهای ما کجاست که نتوانسته حل کند در حالی که مدت ها فکر کردیم!

بلکه امروزه حقایق علمی را می یابی که امکان ندارد به عمق آن راه یافت و ایشان **علیهم السلام** به جمله ای آنها را حل می کند! مانند ویروسها! که شما تصور می کنی بی جان هستند در حالی که وقتی داخل بدن انسان می روند، ناگهان در بدن حیات می یابند! و علم از تفسیر آن ناتوان است. در صورتی که که امام **علیه السلام** با یک جمله آن را حل نمود: **اغلب بیماری های انسان از جن است!**

بدان! ما در مورد شخصی صحبت می کنیم که علمش به اشیاء احاطه دارد! و محدود به حلال و حرام نیست. مقصود ما بحث در مورد مراجع شیعه و سنی نیست، بلکه در مورد حاکمی الهی و نجات دهنده بشریت صحبت می کنیم آن که کلیدهای آسایش دنیا و آخرت نزد اوست! یا همانند خطبه حضرت زهراء **علیها السلام**: **اگر علی **علیه السلام** را سرپرست خویش قرار می دادند از آسمان و زمین برایشان**

نعمت فرو می ریخت!

این همان **احمد الحسن (علیه السلام)** است که حوزه‌های علمیه به مسخره کردن با او مقابله می‌کنند، پس او آنان را به قرآن ارجاع می‌دهد!... به طور مثال وقتی ایشان کتاب (العجل) گوساله، را نوشت. مراجع آشفته‌گویی کردند که چرا وصی و فرستاده امام کتابش را به نام حیوان نامگذاری کرده؟! همانطور که می‌بینید ساده‌ترین کلام در مورد این اشکال این است که آنان از رد علمی مطالب کتاب می‌گیرند. تا مردم را با مسخره کردن اسم کتاب به اشتباه بیاندازند (استحمار کنند!). در حالی که اشکال به حقیقت، بی‌پایه و اساس است! ولی وقتی به گوش امام (علیه السلام) رساندند، فرمود: **در قرآن سوره‌هایی به نام حیوانات است مثل: سوره بقره، سوره نمل و سوره فیل...** بنگرید امام (علیه السلام) را که نگفت: (این اشکال سخیفی است! این چه طرز جواب دادن است! من وصی امام (علیه السلام) هستم!) بلکه جواب اشکال را داد. ایشان به طور دائم جواب اشکالاتی را که شیطان اراده کرده بود با آن مردم را به اشتباه اندازد، می‌دادند! حتی اگر آن اشکال سخیف و بی‌پایه بود.

زیرا همت او بر این است که عدد بیشتری از مردم را نجات دهد و از ابلیس لعنت الله علیه جدا کرده به گستره رحمت خدا وارد کند.

اما عبادتش! خدا را شاهد می‌گیرم روزی در محرابش دیدم که دستانش را مانند گدایان دراز کرده دعا می‌کند و خدا را صدا می‌زند! و وقتی ایشان (علیه السلام) برای نماز می‌ایستاد، یاد امام سجاد (علیه السلام) می‌افتادم که طبق روایت مثل چوب خشک بدون تحرک ایستاده که فقط لباسش می‌جنبند!

و خدا را شاهد می‌گیرم که شبی که همه بر روی پشت بام خانه یکی از انصار در نجف خوابیده بودیم، بیدار شدم. ایشان (علیه السلام) را دیدم صاف نشسته سرش را به آسمان بلند کرد. مانند غریبان! سپس به سجده افتاد و گفت: **(الحمد لله الذي رد روعي على بدني لاحمده و اعبدته) (سپاس خدای را که روحم را به بدن بازگرداند که حمدش گویم و عبادتش کنم)** تا این که یقین کردم او در آسمان است و آسمان را دیدم و با روح او به زمین فرود آمدم نزدیک بدنش قبل از سجده!

به ما یاد می‌داد که هیچ کلمه توهین‌آمیزی به کسی نگوئیم حتی کودکان و می‌گفت: گاهی خداوند از زبان کودکان چیزی را به شما می‌رساند! و چقدر کار بدی است کلام کودک را قطع کنی و یا او را کوچک شماری! زیرا در آن هنگام خداوند بلند مرتبه را کوچک شمرده‌ای!

یادم می‌آید موقعی شهید شیخ جلال (ره) پیشنهادی و طرحی داد؛ وقتی در مورد ساخت حسینیه در بصره بحث می‌کردیم. پیشنهادش برای ما غیر قابل اجرا و به نظرم سخت بود. با ناراحتی به ایشان برگشتم! امام علیه السلام متوجه شد و فرمود: برای چه این‌گونه برخورد کردی؟! آیا نمی‌دانی امام مهدی علیه السلام به خاطر چنین عملی سر یکی از اصحابش را می‌زند!

و قبل از آن در رؤیا دیدم! در یکی از آن‌ها امام مهدی علیه السلام و در دیگری امام احمدالحسن علیه السلام بود، و در یکی از آن‌ها امام علیه السلام به من خبر داد که بزودی انصار را در بصره خوار و ذلیل می‌کنم! و در رؤیای دیگر خبری ندادند. بعد از چند روز به سمت خانه ابوزهرا می‌رفتم که امام علیه السلام از خانه بیرون می‌رفت و دم در، ایشان را ملاقات کردم و (مازن) از اقوامش همراه او بود. دستی بر شانهم زد و همان کلام که در رؤیا بهم گفته بود را فرمود! ابوزهرا گفت: بزودی این قضیه را به انصار می‌گوئید. پس خبر دادم چگونگی هردو رؤیا را و امام علیه السلام خداحافظی کرد!

خاطرات زیادی دارم! ولی هر کدامش یک عنوان خاصی ندارد، بلکه هر خاطره خودش یک مدرسه بزرگ است! در یکی از روزها وقتی دخترم طاهره گریه می‌کرد، امام علیه السلام شنید. پرسید: دختر کیست؟ گفتم: دختر من است. گفت: برای چه گریه می‌کند؟ گفتم: از ابتدای تولدش دائم گریه می‌کند! گفت: برایش حرز نوشته‌ای؟ گفتم: نه نمی‌دانستم چطور بنویسم! پس کاغذ و قلمی (از جیبش) بیرون آورد و حرزی برایش نوشت! الان بچه‌ام بسیار خوب است! و از وقتی آن کاغذ را بر گردنش آویختیم گریه‌اش متوقف شده است!

روزی دیگر، صبح شنبه‌ای ایشان علیه السلام در خانه سید رافد بود. سید رافد سفره را پهن کرد. غذا ماهی بود. انصار همراه امام علیه السلام شروع به خوردن نمودند که وقتی امام علیه السلام لقمه را دهان گذاشت، ناگهان

گلوگیر شد (و نتوانست بخورد) از سید رافد خواست که به باغ برود! که ما همه نگران شدیم و سید رافد برای ایشان بسیار ترسیده بود. هنگام خروج امام به سمت باغ شیخ جلال گفت: فهمیدید جریان چه بود!؟

همانا امام معصوم علیه السلام روز شنبه ماهی نمی خورد! همانطور که علی علیه السلام می گوید: **من هیچوقت ماهی نخوردم.** به خاطر همین؛ ولی حیا می کند چنین چیزی بگوید و چون اراده کرد که غذا (ماهی) بخورد بدنش نمی پذیرد!

سپس امام علیه السلام حالش بهتر شد و آمد با ما نشست. ولی غذا نمی خورد، که اغلب انصار از غذا کناره گرفته بودند زیرا ایشان نمی خورد، پس رو به من کرد و با لهجه عراقی فرمود: **بخور حسین!** و من شروع به خوردن کردم.

در یکی از جمعه‌ها نماز جمعه در حسینیه بصره برآیمان خواند. تعداد نمازگزاران زیاد بود و آن روز را کامل به یاد نمی آورم، ایستاده بود و رو به سوی نمازگزاران خطبه می خواند. ولی حسینیه هنوز ساختمانش نیمه کاره بود و فقط دیوارهای اطرافش با بلوک کشیده شده بود و من (و پناه بر خدا از من) از ایشان بسیار دور بودم. ولی با عدم وجود بلندگو و وسایل صوتی چون پول خریدشان را نداشتیم، وقتی سخنرانی می کرد صدایش به وضوح می رسید! با این که ایشان با تمام توان صحبت نمی کرد، بلکه صدایش کمی بلند بود. و صدایش هوا را می شکافت و به وضوح و عجیب به همه می رسید!

روزی دیگر با سید ایمن در حسینیه نشسته بودیم. هفت صبح بود. ایمن گفت: مشتاق امام علیه السلام و دیدارش هستم. ناگهان درب حسینیه باز شد و امام علیه السلام بر ما وارد شد! سپس به پرچی توجه کرد که بر درب حسینیه نصب شده بود. و گفت: **آیا پرچم امام علیه السلام حتماً باید این گونه باشد؟** پرچم بزرگی بود و به راحتی در هوا به اهتزاز در نمی آمد. در عمل آن را تغییر داد به اندازه طبیعی که در هوا به اهتزاز درآید. این گونه بود! همه چیز تابع ایشان علیه السلام می شد!

یک دفعه بین نجف و کربلا حرکت می کردیم به سمت زیارت حسین (علیه السلام)، از پای امام (علیه السلام) خون جاری شد به علت طولانی بودن مسیر! حتی قطعه ای پارچه نداشتیم که جلوی خونریزی را بگیریم و پانسمان کنیم! از ایشان خواستم کیف پولم را زیر پایشان قرار دهد. (که آسیب نبینند) به من توجهی کرد و فرمود: اگر به فقرا، این گونه اهتمام داشتید برای شما بهتر بود!

و در عمل بعد از ساخت حسینیه بصره، بسیاری از یتیمان و بیوه زنان برای گرفتن هدایای انصار که با آن نیازهایشان را برطرف کنند، می آمدند. همان انصار که اکثرشان پیشقدم بودند که درآمدشان را برای رفع نیاز یتیمان و امور دعوت از چاپ و نشر و برگزاری سمینارها و غیر آن مصرف کنند.

اما علم ایشان، بیشتر توضیح دادم که بلا درنگ جواب سؤالها را می شنیدیم و آن جوابها در کتابهای ایشان چاپ شده است. روزی از ایشان سؤال کردم در مورد آیات قرآن که در هنگام قرائت آن به نکته ای پی بردم:

﴿وَالشَّمْسُ وَضُحَاهَا { ۱ } وَالْقَمَرِ إِذَا تَلَّاهَا { ۲ } وَالنَّهَارِ إِذَا جَلَّاهَا { ۳ } وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَاهَا { ۴ }﴾
(قسم به خورشید و روشنایی آن، قسم به ماه هنگامی که پی خورشید رود، قسم به روز هنگامی که آن (خورشید!) را روشن کند، قسم به شب هنگامی که آن را بپوشاند).

پس چگونه روز، خورشید را روشن می کند، با این که به درستی خورشید است که به روز نور می دهد!؟

پس ایشان (علیه السلام) بی درنگ پاسخ دادند: خورشید، رسول الله ﷺ و ماه، علی (علیه السلام) و روز، امام مهدی (علیه السلام) است. و اوست که حقیقت خورشید را نمایان می کند و برتری و فضیلت او را برای مردم در آخرالزمان روشن می سازد!

و ایشان (علیه السلام) قضایایی برای ما شرح می داد که مشکلات را حل می کرد و مثالهایی برای ما می زد ساده و روشن و قابل فهم.

مانند قضیه ازدواج‌های متعدد رسول‌الله ﷺ که غربی‌ها ایشان را متهم می‌کردند و مسلمین جواب (محکمی) برای آن نداشتند! در این باره فرمود:

اگر شما فخر ماریچی داشته باشید که به سقف آویزان باشد، چقدر انرژی می‌خواهد که به زمین برسد؟ به یقین انرژی که لازم است به اندازه نیروی آن فخر است. رسول‌الله ﷺ روحش متعلق به عالم بالاست، پس اگر بخواید برای ادای رسالتش باقی بماند، نیازمند نیرویی است که او را نگاه دارد! و برای همین زیاد ازدواج کرد! و شبیه آن عیسی علیه السلام است که برای این که خداوند او را بالا ببرد و رفع کند، سه روز غذا نخورد پس به آسمان رفت!

و تاکید می‌کنم که نقل کلام ایشان توسط من، مانند کسی نیست که همنشین اوست و سخن ایشان را می‌شنود!

همراهی ما با ایشان علیه السلام، فقط به تفسیر قرآن نمی‌گذشت، یا فقط مسایل مربوط به ظهور امام مهدی علیه السلام را نمی‌گفت گرچه پیش فرض باید همین باشد. بر مردم واجب است که گفتار ایشان را بررسی کنند. بلکه ایشان تمام چیزها را مورد مناقشه و بحث قرار داد! مانند: بحث‌های فلسفی اشراقی، عقل، روح، منهج حوزه‌های علمیه و انحراف مالی و عملی ایشان؛ تاکید می‌کنم این نوشتار از رساندن حق مطلب عاجز است. مانند خاطره‌ای از شیخ جهاد، وقتی امام علیه السلام را دید و از ایشان از ابتدا و انتهای حکمت و غیر آن پرسید، و امام علیه السلام همه را جواب داد و (فرمود) که چگونه ملاصدرا در کتاب (شواهد الربوبية) توبه خود را از پیروی از فلسفه آشکار کرده است. و ایشان برای ما روشن نمود که تمام کتاب‌هایشان را خوانده و برای تمام سؤالات جواب دارد! در حالی که ایشان علیه السلام عالمی نیست همانطور که بعضی تصور کرده‌اند و درباره او و کتاب‌هایش می‌نویسند. بلکه به خدا سوگند مانند این است که فردی از امام باقر علیه السلام سوالی پرسید و امام باقر علیه السلام فرمود: اهل عراق این‌طور می‌گویند و توضیح داد و اهل مدینه این‌چنین می‌گویند و توضیح داد و و و و امام احمد الحسن علیه السلام به حقیقت به تمام علوم و جوانبش احاطه دارد! و به همین دلیل اشکالات و

اشتباهات تطبیقی و مخالفت بعضی از آنها با اسلام را شناساند و بسیار چیزها که بیان من از روشن ساختنش عاجز است!

و من تاریکی و ظلمتی هستم که نور محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله را وصف می کند!

هیچ وقت ندیدم که شوخی کند با این که همیشه بر روی مردم با معاشرتی خوب لبخند می زد! بلکه تبسم می کرد و می خندید بدون قهقهه. پدری مهربان بود. با این حال اجازه نمی داد کسی بر باطلی استوار شود. حتی اگر از نزدیکان ایشان بود! او از شما رضایت دارد وقتی تلاش می کنی و خشمگین می شود، که به ناحق رفتار کنی به طوری که انگار تو را قبلاً نمی شناخته است!

هر موقع خشمگین می شد حتی بر غیر انصار مانند حادثه ای که مراجع ایجاد کردند و ایشان انتقاد کرد. و خشمناک، علیه آنان صحبت کرد. روز نحسی بود و دیوارها به لرزه افتاد و از خوف و ترس فراوان از ایشان علیه السلام آرزو کردیم خاک بودیم، اگر من (و پناه بر خدا از من) از ایشان نمی خواستم عفو کند و درگذرد و روی کلام را به ما کند و بگوید حالت چطوره و از احوال ما بپرسد.

سزاوار است اشاره کنم به گفتارم که: امام علیه السلام مکالمه با ما را نشر می داد، این که تمام کتاب هایش این گونه نبود. بلکه آنچه ایشان رؤیا می دید و بعضی صحبت هایی که می گفت، می فرمود به احدی نگویند! مانند حوادثی که پیش بینی می کرد که متعلق به مسایل و مسیر دعوت بود! وقتی بعضی حوادث (پیش بینی شده) واقع شد و جلوی چشم ما قرار داشت (که چگونه می شود) ولی امر ایشان باعث می شد، صحبتی نکنیم.

به خاطر دارم روزی تعداد زیادی از مردم خواستند ما را دیدار کنند به امام احمد الحسن علیهما السلام اطلاع دادم. پس با ماشین ابوزهرا رفتیم و ایمن هم با ما بود. چون ماشین من کوچک بود و ابوزهرا (دفعه قبل) نتوانست با ما بیاید. ایشان علیه السلام با ما به سمت خانه آمد و با قبیله و عشیره شیخ ناظم جلسه گذاشت. ما هم بودیم بعد به بصره برگشتیم ولی نفهمیدم حاصل این جلسه چه بود! لیکن رانندگی من افتضاح بود گاهی با وجود سرعت گیرها نمی توانستم ماشین را کنترل کنم! به من فرمود: چته؟

مشکلی هست؟! به ایشان گفتم: نمی توانم از این ماشین بگذرم به دلیل فلان و فلان. به من فرمود: فلان کارها را انجام بده! تا این درجه در حق ایشان مقصر بودیم و ایشان به ما تعلیم می داد و صبر می کرد!

بعد از آن با شیخ ناظم برگشتیم. جریان مناظره را برایشان گفتم: ایشان کاملاً آرام بود و هر چیزی را گوش می داد، ولی وقتی تصویر ویدئویی خود را دید به شیخ ناظم گفت: اگر دفعه دیگر مناظره کردی، حنک را دور گردنت بنداز! نگذاشتن حنک، باعث ایجاد برص می شود و حنک گذاشتن، باعث پیروزی در مناظرات است. و ایشان فرمود: شیخ ناظم مناظره را مدیریت می کرد و بر مناظره کاملاً مسلط بود. طرف مناظره (اسعد بصری) شیخ معروف در حوزه علمیه و مدیر دفتر مقتدی صدر!

همچنین وقتی اسعد بصری از شیخ ناظم روایات ذکر شده را درخواست کرد، ایشان فرمود: لازم است روایات این موضوع را به ایشان بدهی! ایشان ملاحظه همه چیز را می کرد!

روز بعد اسعد بصری از مناظره انصراف داد!

بار دیگری ایشان را در نجف در خانه ابوحسین دیدم. بعد از سلام کردن و نشستن با ما، مشغول نوشتن شد. و من شروع به گریه کردم برای مظلومیتش و گریه و گریه... و نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم... بالاخره گریه را قطع کردم و به ایشان که در حال نوشتن بود، گفتم: می توانم دوباره به شما سلام کنم؟! گفت: بله! پس به سمتش رفتم و سلام کردم و در آغوشش گرفتم و حسابی گریه کردم! سپس به جای خود برگشتم و ایشان به نوشتن خود بازگشت!

یک بار نیز در ناصریه در خانه شیخ حیدر ایشان را ملاقات کردم. شیخ حیدر پشت کامپیوتر نشسته بود. پس ایشان فرمود: که از پشت کامپیوتر بلند شود و مرا پشت کامپیوتر با خود نشاناند و مشغول دیدن فیلم شبیه (عیسی) شد و برایم شرح می داد و فیلم را می دیدیم. از من درخواست کرد اگر می توانی تصاویر بدون حجاب مریم علیها السلام در فیلم را اصلاح کن! گفتم: ان شاء الله.

وقتی به بصره بازگشتم شروع به کار کردم و با یک برنامه نرم‌افزاری آن مقطعی از فیلم را حذف کردم و این اولین کارم در مونتاز فیلم بود! وقتی ایشان را دیدم، گفتم آن کار را انجام دادم! گفت: **چطور انجام دادی؟** گفتم: فلان جور و توضیح دادم. پس خندید و به من فرمود: **من بر آن برنامه مسلطم.** و ما را امر کرد که آن فیلمی که مقاطع بی‌حجابی آن را حذف کرده بودیم، منتشر کنیم.

یک بار در خانه ابوزهرا با ایشان بودم و رادیو موج ایران را برای اطلاع از اخبار گوش می‌دادم. موقعی که ابتدای اخبار موسیقی نواخت، ایشان **علیه السلام** صدای رادیو را خیلی کم کرد تا موسیقی تمام شد سپس زیادش کرد برای شنیدن اخبار!

یک بار نیز در خانه شیخ حیدر موقع مغرب، شیخ حبیب نعسان، خواست که بخوابد. پس ایشان **علیه السلام** به او فرمود: **پاشو و نخواب! خواب این موقع باعث دیوانگی می‌شود!**

یک بار شخصی که نمی‌شناختم آن جا حمام کرد و بر ما وارد شد. انصار به او گفتند: عافیت باشد. جواب داد: خداوند شما را خوشی و عافیت دهد! طبق عادت در عراق این گونه می‌گفتم. پس ایشان **علیه السلام** فرمود: **اینطور نگویند. بلکه سنت اهل بیت **علیهم السلام** این بود که هر که از حمام می‌آید بگویی: گوارا باد پاکیزگی ات. پس جواب دهد: پاک باشد خوشی شما.**

ایشان **علیه السلام** بیشتر اوقات در قنوتش این چنین دعا می‌کرد:

(یا هو یا من لا هو الا هو صلی علی محمد وآل محمد وانصرنا علی القوم الکافرین)

بین نماز مغرب و عشا، زیارت عاشورا و سوره یس می‌خواند. و هر موقع در خدمت او شب می‌ماندیم، کیفیت نماز شب ایشان را می‌دیدیم. اکثر اوقات بین رکعات نماز شب فاصله می‌انداخت. به طور مثال چهار رکعت به جا می‌آورد و سپس می‌خوابید یا تدریس می‌کرد، سپس چهار رکعت دیگر، یا دو رکعت دو رکعت. همچنین بین نماز ظهر و عصر، موعظه می‌کرد. و می‌فرمود: **این سنت رسول الله **صلی الله علیه و آله** است.** هر وقت نماز ظهر را به جای می‌آورد به سوی اصحابش توجه کرده، مدتی موعظه

می‌کرد. سپس نماز عصر را به‌جا می‌آورد. ایشان دستورات عبادی به ما می‌داد که در طول روز در زمان‌های معینی انجام دهیم. مانند: سوره‌های قرآن، دعایی که باخود همراه داشته باشیم، نماز شب و چیزهایی دیگر.

ملاقات‌های دیگر در حسینیه بصره و نجف و خانه‌های انصار بود. در خانه ابوسجاد در نجف، یکی از انصار به امام علیه السلام گفت: می‌خواهد دوباره ازدواج کند! پس ایشان علیه السلام فرمود: آیا کلام رسول الله صلی الله علیه و آله را نشنیده‌ای که فرمود: **(در آخرالزمان ازدواج نکردن حلال می‌شود!)** و گفته‌ای از یکی از ائمه علیهم السلام نقل کرد به این معنا: که چگونه انصار زنان و بچه‌هایشان را جمع کرده از کوهی به کوه دیگر منتقل می‌کنند!

بیشتر اوقاتی که ایشان علیه السلام را می‌دیدیم، سفره غذا به طور معمول پهن بود در حالی که نگفتیم فقیر یا متوسط هستیم و ایشان علیه السلام با ما غذا می‌خورد!

لباسی می‌پوشید که (مردم) عیب نمی‌دانستند. لباس خودنمایی نبود، لباسی بود که ممکن بود مردم به ایشان (درمورد آن) انتقاد کنند. بسیار باحیا بود. یاد دارم یکی از انصار که تازه ایمان آورده بود، سوال کرد: که مهر نبوت را که پشت کتف ایشان بود، می‌خواهد ببیند! رنگ رخسار امام علیه السلام از خجالت و حیا تغییر کرد! و از درخواست او کراهت داشت. با حالت کراهت پرسید: آیا می‌خواهی لباسم را در بیاورم؟! آن انصاری گفت: بله! ایشان علیه السلام فرمود: معمول نبوده احدی مرا ببیند مگر با لباس کامل. پس آن انصاری سکوت کرد.

بسیاری از ما طلبه حوزه‌های علمیه بودیم یا همکلاسی و همدرس بودیم. ایشان علیه السلام دائم از ما در مورد درس سوال می‌کرد و برای قبول شدن و گرفتن مدرک، تشویقمان می‌کرد.

سیگاری‌های ما را به ترک سیگار نصیحت می‌کرد.

این‌ها خاطراتی بود که از زندگی با امام احمدالحسن علیه السلام امروز به یاد آوردم. و عذرخواهی می‌کنم که بسیاری را فراموش کردم. و قاصر بودن بیانم بیشتر است.

والحمد لله مالک الملک